

۱- با آواربرداری شروع کردیم



۲- کار اولیه و تخصصی را بچه های هلال احمر انجام می دادند و بعد ما پی اش را می گرفتیم



۳- به پانزده، شانزدهمین روزهای جنگ که رسیدیم تعدادمان بی شمار بود



پای صحبت چند نفر از اعضای یک گروه جهادی مشهودی که در جنگ تحمیلی اخیر، تهران را پایگاه فعالیت هایشان کرده اند

همه کنار هم ایرانیم

۴- ایمان داشتیم و داریم در این جنگ پیروز هستیم



دفاع از باوری مقدس

توس دشمن از هم بستگی ما او می گوید: حالا از همه جای این استان، رفیق و دوست آشنا داریم. ظرفیت هایی در جنگ تحمیلی کشف شد که محال بود تا قبل از آن به ذهنمان برسد. رفقایمان را در شهرهای مختلف پیدا کردیم. خیلی هایشان به میدان آمده اند و در مناطق جنگ زده هستند و مابقی، پشت سنگر خدمت می کنند. خانواده هفت نفره ای را در زاوه می شناسیم که روستانشین هستند. نیروهای جهادی می مانند تا در تجمعات شرکت کنند و دوباره برمی گردند. مادری را می شناسم و دیده ام که جوان رشیدش را پشت پدافند از دست داده است و ۱۵ روز بیشتر از این جریان نمی گذرد، اما حالا توی مسجد محله شان، کار پخت و پز را برای نیروهای جهادی انجام می دهد. می دانید، تا قبل از این جریان همه چیز را با متر و مقیاس خودم اندازه گیری می کردم؛ با دوتا دوتای همیشگی خودمان که نهانها می شود چهارتا و این همه قداکاری باورم نمی شد. اما حالا حرف از ماجرا و روایت هزاران مردی است که سرمایه و زندگی شان را در جنگ از دست داده و پای ایران مانده اند؛ زن، مرد، دختر، مادر و پدری که حالا برجسب «ایران یکپارچه» به آن ها می چسبد و دست به دست هم می دهند تا خرابی ها همه درست شود. کثرت خرابی های یک دلبستگی بزرگ و عجیب در ایران موج می خورد که مرزهای جغرافیایی را شکسته است. کسی نگاه نمی کند که من فارس هستم و بلوچ و... ما همه کنارهم، ایرانیم. این ها از عایدی های جنگ است که دشمن از آن می ترسد.

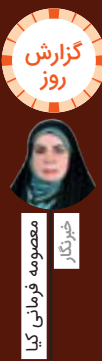
برادرش، سیدحسین موسوی، خلبان است و فعالدر تهران؛ باو تلفنی گپ می زنیم. «آسمان کشور که بسته شد، کار زمینی ها سخت تر می شد.» این عبارت آغازین ما در یک مکالمه کوتاه با خلبانی است که ۲۰ سال تجربه پرواز دارد. حرف ها، همان و گفته ها هم همان گفته های برادرش است؛ امیدوارانه و محکم: «صبح هایی که باصدای انفجار از خواب بیدار می شوی، مبارک است و اصلا جنگی که آدم را بیدار می کند، مبارک است، حتی اگر صدای پدافندها صبح تا شب بلند باشد و از غرش جنگنده ها، خواب به چشم آدم نیاید.» می خواهد از زیر گفت و گو شانه خالی کند و حق هم با اوست؛ سرشلوغی های زیادی دارد، ولی خودش این را بهانه می کند. حرف ها را خیلی ها گفته اند و تکرار دوباره شان ملال آور است: «دشمن نمی داند جنگ چقدر سرزمینمان را امن تر کرده است؛ چون حالا هر کسی یک مبارز است و به نظر من، خیلی با بعد این جنگ ناخواسته خلوص و شهود را با جان و دل لمس کرده ایم؛ اینکه مردم از باوری مقدس دفاع می کنند؛ مردمی که به اباعبدالله...» یقین دارند و جانشان را نذر مولای حیدر می کنند.» سیدحسین ادامه می دهد: ایرانی شدن، چتری شده است برای پوشش همه گویش ها و فرهنگ ها. از گوشه گوشه این سرزمین، در این فرصت پنجاه روزه، ما در تهران یک خراسان کوچک شدیم و با جان و دل از سرزمینمان دفاع می کنیم. حیف ایران ماست که بمب بخورد! ایران پر از زندگی است، پر از آدم، پر از نفس های مقدس. جنگ، نام بدی دارد و وحشتناک است، اما تجربه اش لازم بود تا آدم ها، خودشان را محک بزنند.

روایت های رستاخیزگونه

را بغل می زد و می برد جای امن و من طلبه میبوت این ایمان و باور شده بودم.» روایت آجیل فروشی را تعریف می کند که برای فروش عید آماده می شد اما یک خمپاره، غافلگیرش کرده بود و مقابل مغازه اش شوک زده، ایستاده بود؛ «بچه ها تا صبح مانند آنچه سالم مانده، جدا کنند. پسته ها را مشت مشت کنار می گذاشتند و هیچ کدام حاضر نشدن لب تر کنند. اینکه می گویند مردم ما باور و دین دارند، یعنی این. برای من و آدم های مثل من، این روزها مثل یک رستاخیز بود. ما با ارواحمان مبعوث شده بودیم.» «شبی سرد و یارانی بود و یکی از مناطق رادشمن زده بود. معمولا موج انفجار تا شعاع زیادی تأثیرش را می گذارد. شیشه های چند ساختمان ریخته بود. بچه ها خسته بودند. اما نگرانی خانواده ها این حرف ها را برنمی داشت. می گفتند هوای سرد و بچه کوچک و... نمی شد برویم. بسیج شدند و پلیاستیک محافظتی از شهرداری گرفتند و بقیه وسایل را جفت و جور کردند و زیر رعذوبرق و باران، نشستند به اندازه گرفتن و برش زدن و نصب کردن شیشه ها. باید بودید و می دیدید، به تعریف نمی شود.» مؤمنی تبار هنوز دارد حرف می زند و این روایت را تعریف می کند اما من با خودم فکر می کنم که مگر در دنیا چند تا ایران است که نفس آدم هایش این قدر گرم و مقدس باشد؟ راست گفته اند که اینجا مملکت امام زمان (عج) است.

اگر بخوایم حرف های آدم های جهادگر را باهم مقایسه کنیم، وجه مشترک زیاد دارد. حتی آن هایی که اهل سیاست نیستند، اما اهل خاک و جغرافیا و وطن هستند. حالا نوبت محمد مهدی مؤمنی تبار است؛ یکی از جهادگران که مفصل حرف می زند و ما شرمند ایم که مجبور به خلاصه کردنش هستیم. اشتیاقش را نمی تواند از بودن در یک گروه دوست و چندنفره پنهان کند. ذوق کردنش از همان پشت خط ارتباطی، مشخص است وقتی می گوید تا قبل از جنگ، هیچ کدام از این آدم ها را نمی شناختم و حالا آن قدر زیادت که شمردشان برایم سخت است؛ رفقای ناب و تمام عیار. آقامحمد مهدی هم طلبه است و همان ابتدای صحبت، می خواهد خدقوتی بگوید به کامیون داری که فرسنگ ها راه از مشهد آمده بود تهران تا وقت و تخصصش را بگذارد در طبق اخلاص و تقدیم جنگ زده ها کند. یا نوجوان شیرپاک خورده ای که محصل بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود، اما به همه درس بزرگی داد. آن شب را فراموش نمی کند: «در آواربرداری کتابخانه ای، چند جلد کتاب پیدا شده بود و ما خواستیم در آن شب بارانی و سرد، بی خیال کتاب ها شویم. گفتیم اجناس مهم تری برای نگهداری و حراست وجود دارد. پسرک پلیاستیک سرش کشیده بود، با سفت ایستاده بود و می گفت: «می دانید در روستاها و مناطق محروم چند نفر برای همین کتاب ها مانده اند؟ این ها بیت المال می کردند، دست از کار نمی کشیدند. جمعیت بی هیچ چشمداشتی، گره گشایی می کردند.

انگار خاصیت تمام انقلاب هاست که جهاد هایشان با کارهای مینی مال و کوچک قوت می گیرد؛ چه خلاصه تعریف شوند و جزئیاتشان پنهان بماند و روایتان خالی از قهرمان باشد، چه به لطف قهرمان هایش، جان گرفته باشند؛ چه کسانی که خوش ندارند عکس و گزارشی از آن ها جایی بیاید و جانشان را کف دست گرفته اند، گمنام مبارزه می کنند و گمنام شهید می شوند و چه کسانی که ولع تعریف ما چراغی را دارند که عشق وطن، پشت بند و الصاق شده به آن است و روح می دهد به جان های کم رفق و دل نشینش می کند؛ آن ها اعتقاد دارند این روایت ها باید برای روشننگری گفته شود. حق هم همین است؛ نشان به این نشان که همین تعداد محدودی که به نمایندگی از گروه جهادی «رهبر شهیدم» حرف می زنند، شهود و معرفتی را به نمایش می گذارند که بی هوا، روح، جان و جسم آدم ها را مبتلا می کند و برای آن هایی که دنبال کننده این روایت ها هستند، یک مکتب معرفتی تمام عیار می شود. نقطه پایان مقدمه را می گذارم و می رسم سر خط. اولویتیم برای حرف زدن، سرپرست یا مدیر گروه است؛ گروهی که حالا تعدادشان بیش از ۲۰۰ نفر است و مقرشان تهران. کسی زیر بار نمی رود که عنوان «مدیر گروه» را به گردن بگیرد. همین اندازه می دانم که این گروه چند صد نفری، حاصل طرح و ایده دوبرادر از مشهد است که تعدادی از دانشجویان و طلبه ها را همراه خود کرده اند و همچنین هنرمندان و کارگران و... را.



از بهشت زهرا (س) تا آواربرداری



بلافاصله به محل های آسیب دیده اعزام می شدیم. احتمال انفجار دوباره می رفت، اما بچه ها با جان و دل پای کار بودند. کم کم فرصت فکر کردن به موضوعات حاشیه ای هم پیش آمد؛ اینکه به فکر اسکان آسیب دیدگان در مشهد باشیم.

کنارهم بودن، ترس مرگ را کم رنگ می کرد سیدمحسن صحبتش را این طور پی می گیرد: «نمی فهمیدیم صبح، کی شب می شود و طلوع صبح، کی آمده است. شب ها می آمدیم در تجمعات و کنار مردم، و روزها لباس کار تن می کردیم و آب به خورد سیمان می دادیم و آجر دست به دست می کردیم و فرغون فروغن خاک می بردیم.» تأکید می کند: این روایت ها را باید فقط از نزدیک و به چشم ببینید؛ اینکه شاید در روزهای عادی، مردم از مرگ بترسند و هراس داشته باشند، اما در ایام جنگ، همه چیز را راحت می گیرند. صدای انفجار چند قدم پایین تر از محل حضور آدم ها بود؛ انگار نه انگار اتفاقی افتاده. لذت کنارهم بودن، ترس مرگ را کم رنگ می کرد. کارمان زیاد شده بود اما سامان یافته پیش می رفت. خط مان آزاد نمی شد. مگر رو پشت سرهم، زنگ می خورد، حالا هم همین طور است. اصلا نمی دانستیم از کجا ما را می شناسند و این قدر اعتماد دارند. صدای مخاطب پیر و جوان بود که می گفت یک و انت کلوچه است، یک کامیون میوه و لباس گرم. پیمردی که می خواست تفلاتی که آورده است، حتما به دست خودمان برسد. این حب و محبتی که به دل آدم ها افتاده بود، کار ما و برویجه های جهادی نبود؛ کار خدای پیغمبرمان بود.

می گوید: همه نقل قول هایی که از دوران دفاع مقدس شنیده بودیم، به عینه شاهدش بودیم. ایمان داشتیم و داریم که در این جنگ پیروز هستیم. وقتی مهندس و دانشجوی لباس کارگری تن می کنند، انگار که عضوی از خانواده خودشان زیر آوار است. به وضوح مشخص بود که بچه ها خسته اند اما تا آن فرد زیر آوار را پیدا نمی کردند، دست از کار نمی کشیدند. جمعیت بی هیچ چشمداشتی، گره گشایی می کردند. به گفته او، بمباران تمامی نداشت و ما

زهرا شروع کنیم. همین کار را کردیم و رفتیم و گفتیم که چند طلبه هستیم و آمده ایم برای خواندن نماز میت. معراج شهدا غلغله بود. سوله ای که واولیا بود. انگار یکی پرسوز روضه می خواند. وقتی دست و پاهای تکه تکه شده روی هم پیش چشم هایمان می آمد، پیکرهای بی سر و صورت هایی که شناسایی نمی شد و... گفتند برای بخش تشخیص پیکرها، به کمک نیاز داریم و برای ارتباط گرفتن با خانواده های آن ها و دادن خبر شهادت. واقعیتش ما این کاره نبودیم؛ نه اینکه این کاره نباشیم، دلش را نداشتیم. برگشتیم تهران و سراغ بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق (ع). دوباره همان حرف ها را تکرار کردیم؛ اینکه آمده ایم برای خدمت همه جوره و همه جا. این بار هرچه گفتند، همه را قبول کردیم. گفتند جا و مکان نداریم و محل اسکان، غذا و خوراک شاید به موقع نباشد، اما مگر ما برای این ها رفته بودیم؟

سیدمحسن می گوید: هر روز و هر ساعت، نقطه ای از تهران را می زدند. ساختمان های چند طبقه با آن حجم آجر و میلگرد و سیمان و گچ، مثل برگ کاغذ تا شده بود و تا تک آسفالت و خیابان، کش آورده بود. با آواربرداری شروع کردیم. خدا پشت و پناه بچه های سخت کوش هلال احمر باشد! کار اولیه و تخصصی را آن ها انجام می دادند و بعد ما پی اش را می گرفتیم. هر روزی که می گذشت، تعدادمان بیشتر می شد. نمی دانستم شماره ما چطور دست به دست شده و بین شهرها و آدم های مختلف چرخیده؟ از همه جا برای حضور اعلام آمادگی می کردند و ما طولبانه به ما می پیوستند. حسایش از دستمان بیرون رفته بود؛ از قوچان، شیروان، کاشمر، تربت حیدریه و... به پانزده همین و شانزده همین روزهای جنگ که رسیدیم، تعدادمان بی شمار بود. شهرداری، ساختمانی را در اختیارمان گذاشت و افراد متخصص در حوزه های گوناگون به ما پیوسته بودند. یک گروه تخصصی در زمینه شیشه بری از کاشمر و گچ کار، برادران ارتشی و دانشجویان، بزرگ تر و کوچک تر و خلاصه اینکه دایره افراد بیشتر می شد و پایه رفافت های جدیدی را می گذاشت که حالمان را خوب می کرد.

طلبه است و تدریس می کند. روبه روی نشست است و روایت ها را مسلسل وار تعریف می کند و از پرسیدن دیگر جزئیات بازمان می دارد. همین اندازه می دانم که تدریس می کند و تمام «دور گذشته را تهران بوده است؛ حالا چند روزی مشهد است و دوباره برمی گردد تهران و نوبت برادرش برای آمدن به مشهد می شود. حجت الاسلام و المسلمین سیدمحسن موسوی از کلیدوازه هایی حرف به میان می آورد که تا قبل از این جریان ها در حد اسم بوده اند و حالا ملموس و نزدیکی بودند نشان، قشنگی شان را چند برابر می کند. قبل از تعریف هر روایت، عبارتی به زبانش می آید که به ایران و ایرانی ها، بهایی چند برابر می دهد. تازه داریم معنی این عبارات را می فهمیم: «ما مبعوث شدگانیم.» حرف را برمی گردانیم به اسفند پارسال؛ به روزهایی که مبارک بود به سحر و افطار هایش، به جان های روزه داری که نفس کشیدنشان عبادت به حساب می آمد، مقدس بود و بعد می رسد به یک نقطه حساس؛ همان سحرگاهی که یک بار بغض بین چشم های ملت، پنهان و اگرکد و اشک شد و امان نگرفت. وقتی خبر شهادت رهبرمان «سیدعلی» را اعلام کردند. این درد هنوز هم تیر می کشد؛ شاید به همین خاطر است که فنجان کوچک چای را برمی دارد تا نفسی تازه کند. انگار برای ادامه دادن حرف، عینک هم روی چشم هایش سنگین است و آن را هم برمی دارد: «آن سحر نخوابیدیم، نه من، نه برادرم و نه هیچ کدام از خانواده. چیزی که از آن می رسیدیم و به زبان نمی آوردیم، اتفاق افتاده بود. ایران را ماتم برداشته بود. گذاشتیم یکی دو روزی بگذرد تا بتوانیم خودمان را جمع و جور کنیم. بعد هم چند نفری بار سفر را بستیم و رفتیم تهران بدون برنامه ریزی. شرایط عادی نبود. هنوز آشوب ما چراغ های دی ماه نخواهید بود و حالا جای خالی آقا. شک نداشتیم که باید برویم. روز سومین از جنگ تحمیلی سوم بود که رسیدیم تهران. زیر آسمانی که جنگنده ها، بمب های هدایت شده شان را می ریختند روی سر ساختمان ها و مردم، بوی باروت و دود، سد راه نور خورشید شده بود. یعنی اینجا تهران بود؛ پایتخت ایران بزرگ و همان شهر شلوغ و پرشور؟ نه، باورمان نمی شد و مانده بودیم چه کار کنیم.» ادامه می دهد: به فرمان رسید از بهشت